

بستاند

گزارش‌های نقطه‌ای...

کارآگاه پژمان

خال خالی مرموز



هوپا

Hoopa

گلارش های نقطه ای...

کارآگاه پژمان

خال خالی مرموز

لاله زارع

تصویرگر: الهه بهین



برای نیلسا امیری راد
وهمی قصه‌های شگفت انگیزش

هوپا
Hoopa

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش‌هایی از آن مجاز است.

سرشناسه: زارع، لاله، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور: گزارش‌های نقطه‌ای کارآگاه پژمان
خال خالی مرموزا نویسنده: لاله زارع: تصویرگر: الهه بهین.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۵۰-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
کارآگاهان -- ادبیات کودکان و نوجوانان
Detectives -- Juvenile literature
شناسه افزوده: بهین، الهه، ۱۳۵۸ -- تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۶
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۲۴۸۱۲

گزارش‌های نقطه‌ای... کارآگاه پژمان

خال خالی مرموز

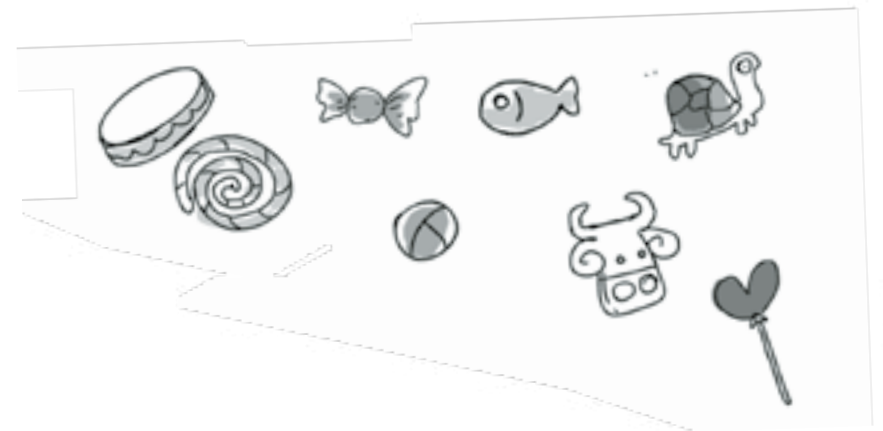
نویسنده: لاله زارع
تصویرگر: الهه بهین
ویراستار: معصومه اکبری - الهام رضوی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: شیما هاشمی
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۵۰-۷



گردش علمی خوش مزه

امروز روز خیلی باحالی است. من و عسل دعوت شده‌ایم به کارخانه‌ی آب‌نبات‌سازی جادو. کارخانه‌ی جادو آب‌نبات‌های جادویی می‌سازد، از آن آب‌نبات‌هایی که مزه‌شان هیچ‌جا پیدا نمی‌شود. صبح عسل با یک ماشین خیلی گنده آمد جلوی برج بنفش. باباجون سوتی کشید و گفت: «چه لیموزینی! قراره با این بریم؟»

به صدای ماشینی که نزدیک می‌شد خوب گوش دادم. صدایش مثل ماشین‌های معمولی بود که توی خیابان‌ها هستند، ولی وقتی جلویمان ایستاد و دست کشیدم به بدنه‌اش، دراز بود، انگار دو تا ماشین را به هم



چسبانده باشند. شنیدم که باباجون به راننده گفت: «یعنی چه؟! من بچه‌ام رو تک‌وتنها نمی‌فرستم بیرون شهر!»

راننده گفت: «یه لحظه قربان... بفرمایید. خودتون با آقای سنجابی حرف بزنید.»

باباجون گفت: «الو... خوبید جناب سنجابی؟ من پژمانم... محمود پژمان...»

همین‌طور که باباجون با تلفن حرف می‌زد، راننده در را برایم باز کرد.

می‌خواست بلندم کند و بگذارد توی ماشین. عصایم را زدم به دستش. «چه کار می‌کنی؟ اگه کمک بخوام، خودم می‌گم.» صدایم افتضاح بود. راننده زود ولم کرد. عصای سفیدم را زدم به دوروبر ماشین تا درش را پیدا کنم، و خیلی زود فهمیدم چطوری سوار شوم. راننده در را محکم بست. حتماً از دستم عصبانی شده بود. عسل توی ماشین نشسته بود و چلق‌چلق آدامس می‌جوید. آدامسش بوی نعنا و دهان‌شویه می‌داد. گفت: «وای پژمان، چرا این شکلی شدی؟»

می‌دانستم منظورش چه شکلی است. وقتی دست می‌کشم روی صورتم، دیگر نرم نیست. شده مثل پوست مرغ، پراز دانه‌های ریز و بزرگ. دماغم هم باد کرده عین تربچه! صدایم هم عین صدای خروس شده.

باباجون در ماشین را باز کرد و گفت: «مثل این که من دعوت نیستم. قراره سر راه، مامان عسل هم بیاد باهاتون.» ولی مامان عسل طبق



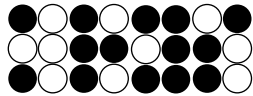
معمول زنگ زد گفت کارش زیاد است و نمی‌تواند بیايد. عسل وقتی این را فهميد، آدامسش را چند بار باد کرد و ترکاند. برای این‌که حواسش را پرت کنم، پرسيدم: «راستی عسل، چرا ما رو دعوت کردن کارخونه؟»

عسل گفت فقط او را دعوت کرده‌اند، ولی چون من رفيق باحالش هستم، گفته بايد من را هم دعوت کنند و آن‌ها هم گفته‌اند چشم. بعد گفت اولین صاحب کارخانه‌ی جادو دایي بزرگ مامان عسل بوده، یعنی آقای سنجابی بزرگ. کارخانه‌ی اولش به این بزرگی نبوده. آب‌نبات‌هایش



هم رنگ‌ووارنگ نبوده‌اند. آقای سنجابی بزرگ که خیلی عاشق شیرینی و این چیزها بوده، می‌رود خارج... وقتی پرسيدم منظورش دقیقاً کدام کشور است، نمی‌دانست. گفت: «خارج دیگه! چقدر سؤال می‌کنی پژمان!» برای همین ساکت ماندم و عسل ادامه داد دایي مامانم رفته خارج و آن‌جا توی هتل آب‌نبات خوش‌مزه‌ای خورده و عاشقش شده، چون مزه‌اش مثل هیچ آب‌نباتی نبوده. برای همین آن‌قدر در خارج گشته تا بالأخره توانسته فرمول آب‌نبات را پیدا کند. دایي بزرگ آدم سریشی بوده و تا به چیزی که می‌خواسته نمی‌رسیده، ول نمی‌کرده. عسل گفت «سریش» و من با انگشت آن را از چپ به راست نوشتم.

سریش با خط بریل این‌شکلی نوشته می‌شود: (از چپ به راست بخوانید).



عسل پرسيد: «**حواست هست؟**» زود انگشتم را جمع کردم و گفتم: «آره!»

عسل ادامه داد: «آره دیگه! دایي مامانم با فرمول جادویی آب‌نبات‌ها برگشت ایران و زود کارخونه رو راه انداخت و حساي معروف و پول‌دار شد. بعد دایي بزرگ، وقتی صد سالش شد، مرد و چون کسی رو نداشت

جز داداشش کارخونه رسید به اون. وقتی این دایی هم توی نودوسه سالگی مرد، کارخونه رسید به پسرش که ما بهش می‌گیم مهندس سنجایی کوچیک. هنوز هم مال اوئه. وای پژمان، باید آب‌نبات‌هاش رو بخوری... **خیلی خوش‌مزه‌اند.**

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: «امروز برای چی دعوتیم؟»
«ما مهمون وی‌آی‌پی هستیم. می‌دونی که چیه؟»

مهمون مخصوص!

«آفرین! امروز می‌خوان از یه آب‌نبات تازه رونمایی کنن که مزه‌اش هیچ‌جا پیدا نمی‌شه.»
«چی کارکنن؟»
«رونمایی... یعنی...»

«می‌دونم. رونمایی یعنی معرفی یه چیز جدید و مهم.»

عسل خندید: «آفرین پژمان! تو خیلی باسوادی.»

خوشم آمد. عسل باز شد مثل قبل‌ترها. رسیده بودیم به کارخانه‌ی جادو. قبل از این‌که پیاده شود، پرسیدم: «برای آقای سنجایی چه اسم رمزی بذاریم؟» عسل گفت: «هیچی! همین اسمش خوبه!»

شَم کارآگاهی

جلوی کارخانه‌ی جادو، راننده در را باز کرد. عسل پرید بیرون و من توی هوا ماندم. راننده من را زده بود زیر بغلش. با عصا کوبیدم به ساق پایش و داد زدم: «بذارم زمین!» راننده من را محکم گذاشت زمین. کف پایم درد گرفت. باباجون می‌گوید بعضی آدم‌ها نفهم‌اند. آن‌ها نمی‌فهمند اگر اشتباهی کردند، باید از آن اشتباه درس بگیرند، به‌جایش از دست کسی که نشانشان داده اشتباه کرده‌اند عصبانی می‌شوند و می‌خواهند کله‌اش را بکنند. راننده‌ی لیموزین هم یکی از آن نفهم‌هاست. چون اول کار نگذاشتم من را عین هندوانه بغل کند، از دستم عصبانی شد. او نفهمید

خوشم نمی‌آید وقتی کمک لازم ندارم، کمکم کند. باباجون می‌گوید بهتر است با نفهم‌ها شاخ‌به‌شاخ نشوی چون بدجوری اذیت می‌شوی، پس هیچی به راننده نگفتم. پشت سر عسل راه افتادم تا رسیدیم جلوی در کارخانه.

آقای سنجابی کوچک با چند نفر دیگر آمده بود به استقبالمان. من هم با آن‌ها دست دادم. آقای سنجابی انگشت‌هایم را محکم فشار داد، مثل کسی که خوش‌حال است. یک نفر فقط نوک انگشت‌هایم را لمس کرد، مثل کسی که تعجب کرده و یکی دیگر دستم را با دو دست بزرگش گرفت و چند باری تکان داد، مثل کسی که می‌خواهد ادای مهربان‌ها را دربیاورد. آن‌ها نمی‌فهمند که من این چیزها را خوب حس می‌کنم.

راه افتادیم به طرف کارخانه. صدای دو نفر را پشت سرم شنیدم که درباره‌ی من حرف می‌زدند. یکی‌شان صدایش مثل سنباده زیر و کلفت بود و آن یکی، انگار که قبلاً خیلی داد زده باشد، صدایش خسته بود. صداخسته گفت: **«این که هیچی نمی‌بینه! واسه چی اومده؟»** صداسنباده‌ای جواب داد: «اتفاقاً خوبه! دارم فکر می‌کنم عجب تبلیغی می‌شه ازش درآورد.» صداخسته پرسید:

«تبلیغ؟»

صداسنباده‌ای جواب داد: «آره. چند تا آب‌نبات می‌دیم دستش! دو تا هم می‌ذاریم تو لپ‌هاش! بعد ازش عکس می‌گیریم. بالای عکسه هم می‌نویسیم "ندیده عاشق آب‌نبات‌های جادو می‌شید!" صداخسته گفت: «چرا از این عکس بگیریم؟» صداسنباده‌ای گفت: «بابا، چقدر تو خنگی! پسره کوره... "ندیده عاشق آب‌نبات‌های ما می‌شید" یعنی حتی اگه کور هم باشی، عاشقش می‌شید.» صداخسته ذوق کرد: «بابا دمت گرم!» آن‌ها



از فکر بکرشان خوششان آمده بود، برعکس من! کور! کلمه‌ای که زیاد شنیده‌ام. ازش خوشم نمی‌آید. وقتی به جای جدیدی می‌روم و به درودیوار می‌خورم، به من می‌گویند: «مگه کوری؟» خیلی وقت است که از این سؤال کمتر ناراحت می‌شوم. می‌گویم: «بله نابینا هستم.» و بعد می‌گویم: «فقط یه فرق با شما دارم. شما پنج حس دارید و من چهار تا. همین.»

ولی حرف‌های صداسناده‌ای خیلی ناراحتم کرد. انگار من اسباب‌بازی یا چیزی مثل این هستم. تازگی‌ها فهمیده‌ام وقتی چیزی ناراحتم می‌کند عین یک علامت سؤال توی سرم چرخ می‌خورد و تا وقتی نفهمم چرا آن چیز ناراحتم کرده، علامت سؤال توی سرم هی می‌چرخد و اذیتم می‌کند. باباجون دیروز گفت آدم‌ها دو جورند؛ یکی آن‌هایی که وقتی درباره‌ی چیزی سؤال دارند، نشانه‌ها را عین پازل کنار هم می‌چینند تا به جواب برسند. نفهمیدم یعنی چی! مامان جون همان وقت صدایم زد و پرسید: «پژمان جون دمپایی ابری‌های من رو ندیدی؟»

گفتم: «نه!»

باباجون، آرام گفت: «بیا دنبال نشونه‌ها بگردیم.»

گفتم: «خب!»

باباجون پرسید: «کجا باید دنبال نشونه‌ها بگردیم؟»

جواب دادم: «آخرین جایی که مامان جون دمپایی پاش بوده.» باباجون پرسید: «بهناز جان، یادته آخرین بار کی دمپایی پات بوده؟» مامان جون گفت: «وقتی دنبال پای جناب‌عالی توی کمد می‌گشتم، دمپایی‌ها پام بودند.»

پرسیدم: «توی اتاق رو گشتید؟»

«بله عزیزم. گشتم و پیدااشون نکردم.»

«خب! پس حتماً این آخرین جایی نبوده که دمپایی پاتون بوده. یه خرده فکر کنید مامان جون.»

«آها... راست می‌گی. یادمه بعدش اومدم توی اتاق تو. دمپایی‌ها

اون جا پام بودند.»

«مطمئنید؟»

«بله عزیزم.»

«از کجا مطمئنید؟»

«از اون جایی که دیدم یه کفشدوزک روی دمپایی‌ام نشسته. برش داشتم از پنجره‌ی اتاق فرستادمش بیرون.»

«پس آخرین جایی که دمپایی پای شما بوده توی اتاق من بوده. اون جا رو هم گشتید؟»

«بله عزیزم. همه جا رو گشتم. نبود.»



«خب آخرین جایی که دمپایی پاتون نبود کجا بود؟»

«بعدش رفتم حمام. با اون دمپایی‌ها محاله برم حمام.»

باباجون بشکنی زد و گفت: «خب حالا وقتشه یه نتیجه‌ی منطقی بگیریم. خوب فکر کن پژمان.»

فکر کردم. نتیجه‌ی منطقی؟ یعنی چی؟

گفتم: «مامان جون مطمئنم دمپایی‌ها تا قبل از حمام پاش بودند. محاله با اون دمپایی‌ها رفته باشه حمام.»

باباجون گفت: «چرا؟»

«خب معلومه. چون دمپایی‌هاش ابری هستند. تو حمام خیس می‌شن.»
«درسته! حالا بیا یه خرده به چیزی که مامان جون گفته شک کنیم.»

مامان جون غرزد: «انگار این جا اداره‌شونه! چی می‌گی واسه خودت آقا محمود؟»

باباجون با مامان جون کل کل راه انداخت، ولی من فکر کردم چطور می‌شود به حرف کسی شک کرد؟ وقتی دروغ نگفته... خب... شاید هم گفته... نه از عمد... فکر می‌کند دارد راست می‌گوید، ولی اشتباه می‌کند. شاید مامان جون اشتباه می‌کند. بلند گفتم: «مامان جون، هفته‌ی قبل که دوستتون می‌خواست بیاد این جا، یه خرده کارهاتون طول کشید. وقت نکردید برید حمام.»

مامان جون گفت: «آره، خیلی عجله داشتم زود دوش بگیرم...»

«برای همین حواستون نبود با دمپایی ابری‌هاتون رفتید حمام. یادتونه؟ بعدش هم با همون‌ها اومدید بیرون. بعد دوستتون بهتون گفت دمپایی‌هاتون خیسه! منم فهمیدم.»

صدای شُلپ شُلپ می‌داد.»

«راست می‌گی ها! بذار حمام رو ببینم!»

صدای مامان جون را از توی حمام شنیدم که با ذوق می‌گفت: «قربون پسر باهوشم برم من! ایناهاش! حواس ندارم از دست باباجونت!»
باباجون دستش را مشت کرد و کوبید به مشت من و گفت: «ای ول پژمان! تو با سؤال کردن رسیدی به سرخ! بعد اون‌هایی رو که مطمئن بودی درست هستند گذاشتی کنار هم، عین تیکه‌های پازل. به این می‌گن یافتن جواب سؤال با روش منطقی.»

«ولی باباجون، من بیشتر وقت‌ها این‌جوری نیستم. با سؤال کردن جواب‌ها رو پیدا نمی‌کنم.»

«می‌دونم پژمان!»

«از کجا؟»

«گفتم که آدم‌ها دو جورند. یه عده بر عکس اون‌ها که با عقلشون می‌رن

کارآگاه‌های معروف را بشناس

نام: کارآگاه هرکول پوآرو
اهل بلژیک
محل کار: لندن

پوآرو یکی از کارآگاه‌هایی است که نشانه‌ها را جمع می‌کند، آن‌ها را کنار هم می‌گذارد و بعد، از آن‌ها نتیجه می‌گیرد. پوآرو بیشتر روی نتیجه‌گیری‌های منطقی‌اش حساب می‌کند و کمتر از حس‌هایش کمک می‌گیرد.



سراغ جواب، با حس‌هاشون دنبال جواب می‌گردند. عین من و تو!»
«یعنی چه جوری؟»

«یعنی حس می‌کنند یه چیزی خوبه یا بده. یه چیزی درسته یا اشتباهه. یه چیزی ایراد داره یا نداره. بدون این‌که بتونن نشونه‌هاش رو ببینند یا بتونن اون حس رو توضیح بدن. فقط حسش می‌کنند. و اون حس اون قدر باهاشون می‌مونه تا جوابش پیدا بشه. تو اداره‌ی پلیس به کسانی که مثل ما هستند می‌گن **شم کارآگاهی قوی** دارند.»

این‌ها حرف‌های دیروز من و باباجون بود. و امروز از مدل حرف‌زدن صداسناده‌ای و صداخسته حس بدی پیدا کرده بودم، ولی نمی‌توانستم بفهمم چرا. به قول باباجون، کسانی مثل ما حس‌هایمان را آن قدر با خودمان این‌ور و آن‌ور می‌بریم تا این‌که به جواب برسد و دست از سرمان بردارد. دلم می‌خواست از باباجون بپرسم این‌که حس عجیبی به عسل دارم هم یک روزی به جواب می‌رسد؟ ولی نپرسیدم، چون یک حس دیگر به من می‌گفت پرسیدن این سؤال خوب نیست.

نام: کارآگاه ژول مگره

اهل فرانسه

محل کار: پاریس

مگره در صحنه‌ی جرم می‌گردد تا ببیند چه چیزی اشتباه است، چه چیزی حس بدی به او می‌دهد و چه چیزی سر جای خودش نیست. بعد وقتی نشانه‌ها را آرام‌آرام کشف کرد، ناگهان همه‌چیز برایش روشن می‌شود. کارآگاه مگره بیشتر روی حس‌هایش حساب می‌کند و با آن‌ها دنبال سرخ می‌گردد.



نام: کارآگاه سیتو

اهل اسپانیا

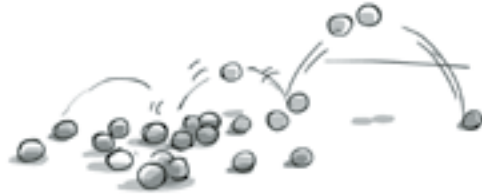
محل کار: خیلی جاها

کارآگاه سیتو و دستیار چینی‌اش سرخ‌ها را دنبال می‌کنند تا به جواب برسند، ولی سیتو اهل مشورت است. او گاهی که عقلش کار نمی‌کند، به حس‌های دستیارش اعتماد می‌کند.



اگر گفتی کارآگاه سیتو چه نوع کارآگاهی است؟

ریختن یک عالمه مهره‌ی شیشه‌ای روی سرامیک.



کشیدن جارو روی زمین.



خوردن چکش روی میز آهنی.



نرم مثل...

رسیدیم جلوی در یک ساختمان. آن جا چند بچه‌ی دیگر هم منتظر ما بودند. عسل گفت: «ا... فکر کردم فقط ما مهمونیم!» آقای سنجابی کوچک جواب داد: «شما و چند تا بچه‌ی باهوش دیگه!» از روی صدایشان نمی‌توانستم بفهمم چند نفرند، چون زیاد بودند و با همدیگر حرف می‌زدند. آقای سنجابی به کسی دستور داد تا در ساختمان را باز کند. در که باز شد، صداهای جورواجوری ریخت بیرون. صداهایی

مثل جزلزلز روغن موقع سرخ کردن سیب‌زمینی،



از روی صدا بگو، یاد چه چیزی می‌افتی. جواب بعدی‌ها را به رمز بریل نوشته‌ایم.
اگر خودت نتوانستی درست حدس بزنی، برو به آخر کتاب و با کمک الفبای بریل جواب را رمزگشایی کن.

(از چپ به راست بخوانید.)

مثال: فسسسس فسسسس	خالی شدن باد توپ یا صدای زودپز
قرقرقرقرقرقرقرقرقرقر	
جیرجیرجیرجیرجیر	
تیک‌تاک‌تیک‌تاک	

آقای سنجابی گلویش را صاف کرد و گفت: «این‌جا، خط تولید آب‌نبات‌های جدیدمونه! خط تولید می‌دونید چیه بچه‌ها؟»
عسل با آرنج زد به پهلویم و من گفتم: «یعنی جایی که آب‌نبات‌هاتون رو می‌پزید!»

عسل آدامسش را محکم‌تر جوید. یک نفر خندید و آقای سنجابی دوباره گلویش را صاف کرد و گفت: «آفرین! آفرین! و حالا می‌خوایم بریم و اولین آب‌نبات‌ها رو با هم امتحان کنیم. پیش به‌سوی آب‌نبات‌های خال‌خالی جادویی!»

تا من راه بیفتم، بقیه رفتند داخل. صدای خنده و جیغ‌ودادشان دور و دورتر شد. عسل بدودو برگشت و دستم را گرفت. «بژمان! خیلی باحاله! زودباش!» همراه عسل دویدم. او حواسش بود به جایی نخورم. از داخل ساختمان یک‌عالمه بوهای خوب می‌آمد. بوی انگور، توت‌فرنگی، پرتقال، عسل و بوهایی که نمی‌شناختم.

بوی آب‌نبات‌های خوش‌مزه.



عسل مرا جلو برد. آن جا خنک بود و حس خوبی به من می داد. ایستادیم.
او گفت: «این جا دارند مواد اولیه رو با هم قاتی می کنند.»
آقای سنجابی کوچک هم سر رسید. عسل پرسید: «چی رو با چی قاتی
می کنید تا آب نبات بسازید دایی جون؟»

خب! راستش رو بخوای، این محرمانه ست!

پرسیدم: «محرمانه؟ چرا؟»
«چون... خب... هر کارخونه ای برای ساختن آب نبات هاش به فرمول
محرمانه داره. اگه اون فرمول لو بره، اون وقت دیگه همه اون فرمول رو
دارن. بعد چی می شه؟»
عسل گفت: «چی می شه؟»
من گفتم: «همه می تونن با اون فرمول آب نبات های خوش مزه درست
کنن و بفروشن و پول دار بشن!»
آقای سنجابی گفت: «ولی ما دوست داریم فقط خودمون این
آب نبات ها رو بفروشیم و پول دار بشیم.»
فکر کردم چه بد!

آقای سنجابی گفت: «ما خیلی زحمت کشیدیم تا این فرمول رو به
دست بیاریم. می دونید... هر کسی که بخواد فرمول جادویی خودش رو

داشته باشه، باید براش زحمت بکشه! این کارخونه معروف شده چون ما
توش خیلی زحمت کشیدیم.»
فکر کردم درسته!

عسل گفت: «پس نمی شه بگید
چی ها رو با هم قاتی می کنید؟»
آقای سنجابی گفت: «حالا بعضی
چیزهاش رو می شه بگیم.»

بعد بلند داد زد: «مهندس شمعدانی!»
عسل کنار گوشم گفت: «شمعدونی؟ اسم
گل رو شه؟!»

به یک گل شمعدانی مخملی قشنگ
فکر کردم. مهندس شمعدانی شل وول
بود. این را از روی پوست نرم دستش
فهمیدم وقتی که با من دست داد، و
همین طور لباسش که بوی ژله می داد.
فکر کردم اسمش را باید می گذاشتند
مهندس ژله ای!

عسل زد به پهلویم و من سریع اسم



رمزی را گفتم. عسل گفت: «مارشمالو بهتره.» گفتم «چرا؟» گفت: «وقتی حرف می‌زنه، بهش گوش کن.» آقای شل‌وول و خوش‌بو گفت:

«بچه‌ها! ای عزیزیییز! فرمووووول اصلی

همممممه‌ی آآآآب نبات‌ها شکر غلییییظه

و آآآآب. شکر غلییییظ مثل نباتات!»

حق با عسل بود. وقتی حرف می‌زد، کلمه‌ها خیلی آرام توی هوا کش می‌آمدند، درست عین مارشمالو. به عسل گفتم تصویب شد. عسل هم خوش حال شد، این را از تکان سرش فهمیدم. مهندس مارشمالو گفت:

«ترکیب شکر غلییییظ و آآآآب توی همه‌ی

آآآآب نبات‌ها هست.»

عسل گفت: «برای همین بهش می‌گن آب نبات؟ چون آبه و نبات؟» مهندس مارشمالو نرم‌تر خندید. حتی صدای خنده‌اش هم توی هوا کش می‌آمد. او شروع کرد به توضیح دادن چیزهای عجیب‌وغریبی که چیزی ازش نمی‌فهمیدیم. آقای سنجابی که حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: «خب! فکر کنم کافی باشه. مهندس تشریف ببرید توی آزمایشگاه.» مهندس مارشمالو رفت. از آقای سنجابی پرسیدم: «فرمول جادویی آب نبات‌هاتون رو تو آزمایشگاه پیدا می‌کنید؟»

جوابی نیامد. فهمیدم آقای سنجابی یادش رفته من نمی‌بینم و فقط سرش را تکان داده. بعد انگار یادش آمد و یا عسل بهش گفت. چون خیلی تند گفت: «بله بله! توی آزمایشگاه یک‌عالمه مواد داریم. مهندس شمعدانی (همان مارشمالوی خودمان) با بقیه‌ی شیمی‌دان‌ها این مواد رو هی با هم قاتی می‌کنند و بعد به شکر و آب اضافه می‌کنند و یه آب نبات با مزه‌ی جدید می‌سازند. بعد می‌دن به تسترمون بچشه.» عسل گفت:

«تستر چیه دیگه؟»

آقای سنجابی خندید، ریزریز. بعد گفت: «بیا تا نشونت بدم.»

